

دوباره به جبهه برگردم. مادر می‌گوید: آن سال‌ها پس از شهادتش هم‌زمان و دوستانش که از جهاد به بازدیدمان می‌آمدند از احمد و خاطراتش برایمان می‌گفتند. از همان‌ها شنیدم که می‌گفتند احمد راننده تانکر آب خوردن بوده که آن جا به او «احمد سقا» می‌گفته‌اند. خیلی‌ها بودند که از همین سقا بودن احمد خاطره داشتند تا این که مدتی در جبهه سومار بود و آن جا ترکش خورد و چند وقتی در بیمارستان و خانه بود و پس از این که حالش خوب شد دوباره راه جبهه را پیش گرفت و سرانجام در جزیره هنگام وقتی سوار قایق بوده و برای کمک به رزمندگان می‌رفته قایق واژگون می‌شود و احمد در آب به شهادت می‌رسد.

زمان خیلی زود برای من می‌گذرد و مادر و خواهرها و برادر هم حرف‌های زیادی برای گفتن دارند، خاطراتشان از احمد زیاد است. مادر خاطره‌ای از زمان قبل از حضور احمد در جبهه تعریف می‌کند: زمانی که احمد راننده شرکت نفت بود، ماجرای شبیه داستان حضرت یوسف و زلیخا برایش اتفاق می‌افتد که احمد از آن آزمایش الهی سربلند بیرون می‌آید. مادر می‌گوید، زمانی که ماجرا را برایم تعریف کرد هر دو گریه کردیم، من رویش را بوسیدم و خدا را شکر کردم، گفتم خدا را شکر که فرزندی به من داده که از این ناپاکی خودش رانجات داده. آن زمان درباره این موضوع با برخی صحبت می‌کردم می‌گفتند این احمد نشان شهادت دارد... منصوره دیگر خواهر احمد هم که هنگام شهادت احمد شش ساله بوده از آخرین دیدار می‌گوید: هیچ وقت فراموش نمی‌کنم آخرین باری که به جبهه می‌رفت، هنگام خداحافظی پس از دیده بوسی با ما تا سر کوچه سه بار برگشت و هر بار دستش را برای ما تکان می‌داد انگار می‌دانست که این آخرین دیدار است. راضیه خانم هم وقتی این خاطره را می‌شنود انگار آن لحظه برایش زنده می‌شود و او هم این لحظه را برایم بازگو می‌کند...

«علی اکبر» برادر احمد هم از یک مسابقه دوچرخه سواری می‌گوید: آن زمان که افغانستان بودیم احمد در یک مسابقه دوچرخه سواری شرکت کرد. خاطرم هست دور اول که تمام شد دوچرخه احمد پنچر شد که احمد با همان دوچرخه پنچر نفر اول شد. البته احمد این خاطره را آن قدر با هیجان و جذاب تعریف می‌کند که گویی همین دیروز اتفاق افتاده ...

حالا من باید با خانواده فراهیان خداحافظی کنم و البته می‌دانم که مجال بیان بسیاری از حرف‌ها، درد دل‌ها و دلتنگی هایشان میان ما می‌ماند...

رئیس جمهور بودند، بردند و ما را خیلی عزت و احترام می‌کردند.

می‌پرسم شده در این ۳۴ سال دلتنگ احمد شوید؟ مادر می‌گوید: بله، بارها و بارها دلتنگ احمد شده ام اما همیشه یاد حضرت زینب(س) می‌افتم و می‌گویم ما که از ایشان بالاتر نیستیم و باید صبر کنیم. یک بار احمد را خواب دیدم که با لباس بسیجی بود و چفیه به گردن داشت و جای خیلی خوبی بود. به او گفتم احمد تو کجا رفتی ما برایت خواستگاری رفته بودیم، گفت مادر جان نگران من نباش جای من خوب است. شما هم صبر کنید، ان شاء... خدا اجر می‌دهد.

راضیه خانم می‌گوید: خاطرم هست احمد حدود دو سالی که در جبهه بود هر وقت که می‌آمد ما ناآرامی می‌کردیم. می‌گفت: از این که من برای اسلام به جبهه می‌روم خوشحال باشید و حتی اگر روزی خبر شهادتم به شما رسید همان جا سجده شکر به جا آورید. احمد می‌گفت شما نمی‌دانید جبهه چه حال و هوایی دارد، زندگی اصلی برای من آن جاست... نگران نبودن من نباشید.

می‌گفت: وقتی به مرخصی می‌آیم همیشه نگرانم که نکنم نتوانم

گفت و قرار شد برای مجلس عروسی او را به مشهد بیاوریم. دو شب نگذشته بود که ما آن جا بودیم. به ما خبر دادند احمد تصادف کرده و نگفتند احمد شهید شده. ما برگشتیم و در مرز تایباد از جهاد که احمد هم از طرف جهاد به جبهه اعزام شده بود به استقبال مان آمده بودند که آن جا به ما خبر شهادت احمد را دادند.

منصوره، خواهر شهید احمد هم خاطرات آن روزها را این طور تعریف می‌کند: آن موقع من حدوداً ۱۹ ساله بودم و یک فرزند هم داشتم. به ما گفته بودند احمد آقا مجروح شده و در بیمارستانی در تهران بستری است. قرار بود پدر و مادرمان که از افغانستان برگشتند همه با هم به دیدار و عیادت احمد برویم.

حاجیه خانم معصومه بنایی، مادر شهید می‌گوید: احمد می‌گفت مادر جان باید راه کربلا باز شود و این فرمان حضرت امام است.

پس از شهادت احمد از طرف جهاد ما را به دیدار آیت ... خامنه‌ای که آن موقع

